

از آب شعر تازه گلستان زوکا
می خورید یاد مخیر اقران زوکا
خاک درش برافسر سلطان زوکا

دانی که شمس کرد بعون مدح
تا جام سزگون سپهر است زوکا
عادل عماد دولت و دین انکه بار کرد

من محاسن افکاره

صبح امید بر زده از شام زوکا
مفوج نی بدرد و غنم از خام زوکا
کاندر سر آید ابلق ایام زوکا
ماکه اگر بر بون چمد از دام زوکا
گر هیچ سزگون شود اعلام زوکا
کم با در شتهای سرانجام زوکا
چو بگری که هست به این نام زوکا
قاضی شتری لقب احکام زوکا
از تن جان با حنی دامت نام زوکا
در روی و رسته شب نام زوکا
در روز نامه فلک از قام زوکا
نعل سینه کش بر نام زوکا
بر ما چونت منیم جوار نام زوکا
کاش بود که بخت شود خام زوکا

هرگز بود بر شده فرجام زوکا
کی باشد انکه نوشش تو ان کرد بر
بهر نجات اهل بهرقت آن شده است
باز نهند روح چه پروازها کند
در یابی و در کار سنا و چی خوش بود
چو مانده کم شد است سیرت شده است
سرگز بود که مسیل و دیده در اجوا
تا چند رطلاف شریعت بیان کند
این کس شوخ دیده خو بخوار قطع کرد
ای همراه چه ازین بس نظر کن
با داشت دست عطار و اگر گشته
شاید که ماه نوشودیش ازین بود
در چار بند بس طابع چو مانده ام
بس دل که سوخت آتش حیرت درین

اهل

<p>برتختت جفا با لفت لام روزگار سر تا سر خبر بریده انعام روزگار بر سر کشاد حضرتت مصمام روزگار صبح سفید جامه مشام روزگار گردون بخشم آرد پیغام روزگار ز غلای خاطر دم و نام روزگار بحر صیر خویش بدشام روزگار تا بی زخم هر آینه کام روزگار کز صفی هاشم محو کنم نام روزگار</p>	<p>رکنده باد چشم وفا کز کون کند هر غم بنام اهل حقایق نیامد از دست شهسوار کاشکی رسد تا کی بخت شام سیگار دارم زان نامطیع باشم هر دم سوی من بر سبک استخوان مرا اندر نیافد ای طبع دلکشای چه بودی مکنی زین پس همتی که مرا هست در جهان کرد و رفت بجفا آیم یقین بدان</p>
---	---

اطهار افسردگی از کسا و هر و شکایت از طول وقت

<p>دین فردان و شریع عظیم ای گفت مکرمات را مصد تاج فقوز و ان فقیر راه گردون بیست و شوق شریح بد دل روزگار کرده گذر علم تو کوه را گرفت کمر بحر و کانرا من استادن خط بشکند کعبه های شمس و قمر</p>	<p>ای ز سعی تو بر سر اخته ترن مقدس زمانه صدر این خجل از گوشه عمامه تو از دعا های حسیر بر جانت نظر حشمت چو تیر قضا قدر تو حسیخ را در بود کلان تا تو وزان نفت احسان کز بسجده فلک شکوه تو را</p>
--	--

کم عیار است نقدت ختم	نزد معارف عمت عایت
کرد تسویر بر سر کوش	کشش عطف و امن تو فشان
عرق شرم بر رخ عبود	وز نسیم سمش ایل نوشت
هر کجا دولتت داد او	اب و آتش موافقت جوید
قند پهلو بخت در لبتر	ماز تو پشت یافت باش شرح
چرخ زیر است و تمثیل	گر چه زیر و زبر مدار و شرح
اشکری در میان کاش	صیت هر دو سهر با قدر
کشتی و هم را در آن معبر	جایست آن شرف قلم که نیست
بر سر شتری کند چادر	هر دم از شرم طلیهان حشر
و دوازده روز کار خبر	هر زمان خامه سید کار
در صنایع فنا کشاید	جیت خانه مخالفت را
که تو چشم روشن است پدر	یوسف مصدق عالمی عجب
نسر طایر ز نسیم بند	ای که در اوج حسیح تنظینت
صبح صادق بگفتند خنجر	پیش شمشیر قدرت از دست
امر و نهی تو باشد شناس	هر که در منصبی قدم نهاد
مانست اول بر آید از دفتر	هر که در دستش قلم برداشت
آرزو ره نشین بوک و کبر	باعطایا های نقد تو نشود
حکم حسرم تو احتمال دگر	وز پی شرط فرصتی نخذ
کشتی من چنان کران لنگر	عالمی از عطایات بر سر موج

منم امروز و حالتی که سر
 فقر و کارش کشته و کین
 خشم چون و شنیده ای که
 با و شادی چو دستمان
 آشنای نوز ویده سلام
 رخ متاب از سیه کجی من
 منم آن طوطی که نظم مراست
 می خواهی که من باز کرسی
 آسمان بچپان بجای خود است
 از کجا خواست این وانی
 آنکه خود را لطف من دانست
 این مان در تنگی است که رخ
 در کفش ناله میکند بر لب
 پس چون بر لب زبون زخمی
 راست بحال و بیم شد که
 تم از فاقه خشک شده نشد
 اسبکی دارم از متاع جهان
 ماکی از بهر نسیم توبره گاه
 تو که در جل و عقد محنتی

که بگویم مزاریم باور
 فاقه در روی من کشیده
 هیچ می نکسید ز یکدیگر
 که کبی امتد م معنی با سر
 نیک در روی حال من
 که سیاهی مدود و پیر
 در مذاق زمانه طعم شکر
 با شمت در جهان شناخته
 هم بر آن قلب و هم بدان
 وز چه افتاد این کسا و هنر
 که چه او شکست دو من کوه
 می نیارد بر او کجاست نظر
 بر رخسار خنده نیرد ساغر
 همچو ساعه خنجر تو خون حکم
 در عرافت حکم ابشخورد
 بهم از آب این کربسان
 همچو کلکت و ان دلی لاغر
 با شتم اندر جوال مشتاق
 چون و او دارم حشمت من

<p>سوی ازندان عثمان سفر هر دو کرد دوستی عمر گردانند قیمت جوهر دین رخ زرد و رنگ خیره در میان مخموران سر نام من زنده ماند محشر ملک محسود و دوست سخن چون تو صدر است از کشتی بارها گزرم سیاحت اثر رستم خامه قضاوت در با در هر چه ممکن است نظر روزت از روز عید و شرف</p>	<p>غم آن کرده ام که بر تمام در وجود معاشش می شود جوهری نیست در عراق و است این دل تنگ و مرگ کسبیم نیست دولت و رانی با کسبیم بجای آن که نطقم و شرف است بر من این پنج بگذرد که کشت شکر و منت خدای را کافر ورز کرده جان بخت خرد نماز اوراق روز و شب زود خون قضا و قدر تراست زود شبت از قدر بهتر تراست زود</p>
--	--

من معنی لایب لایب

<p>بر آب دیده و خون جگر گرفت قرآ هزار گونه بلا و خاست نامش با زهر روی گرافانیش آید عاه از آب دیده عشاق با و خور بگوهر کس است که خواب با بگذرا</p>	<p>چه مایه رنج کشیدم ز بار ما این کا مر از بار و کارش پیش بر پی از حال به جمعی سایه بر او کشد صورت بجا خواب دیده شدم سر کون ز شمش خواب جمال رخت فراخ آفتاب</p>
---	--

رسم
 غلام

نزارفت ز بران سخت ز کت خسته
 همین که قصد بیان کرده منع ادا کنم
 ز شکست بر رخ تو آسمان شان تو
 از آن شماره نمودم بروز ز کس تو
 مرا کولی با ما چنان سیاهی رفت
 از آن چشم درون جای کرده شد
 مین ملت احمد نظام دولت و دن
 چو دین رفت اهل کسار کسب او
 ز می بقوت جودت جای شکر تو
 چو از برقع در چرخ نکند هرگز
 در پهای سخاوت خدایان است
 بکارم تو پراکنده نسل تو دوری
 بسی بخت امید چهار تا هست
 هر زمانه بی خبر من چون بکان
 ز عشق خدمت شکر ز کت نخل
 ز آداری آن لعل در جوار کت
 عدوت خجسته آن خرد بسوی خا
 خلاص یافت ز از غصه خزان سبک
 ریس کشایش کز کت دور نبود اگر

نعوذ با الله اگر خود می شود سدا
 نبر کس تو که نازک تن تو دل بسا
 که غمزه تو احبسل را بود امیر شکار
 که پس حواله شی تیر از اردو بکار
 چو با چشم در آید ترا می شب تا
 که شب نشاید مرنده را غم و کما
 که بحر را نمود در خور عطا شمس لسا
 نهاد بر کتف حسین از محره غما
 کسان بسوی چراگاه شیر برهنا
 ز عشق صورت او چون شید است
 که زان جا ندی تا عطا کت دید
 منانه بود در افاق مرد می نام
 ز دند بر سر کویت شمارت و جاتا
 شود مست لباس از عطیات چون سونا
 بصر چاک ز زین رخ حشره و ز کما
 سخت نیست که دار وطن بر با
 چو در شوا ز شراب حد اوت بخار
 چون عقد تو برداشت نخلش و نسا
 کلید کرد دوازده است تمام تو سما

مرا ز خط این بس گزاین سپس بچسند
 بلطف با تو که کل حسیره کردی با منی
 که گزشت کرد کل با تو بخت کردی
 سگوف بر سر دیوار باغ یادم
 اگر ز جده بسی حاجبی نبود و لیکن
 همان نغایس بازار آرزو حواسم
 ترا اگر چه بصورت بسی دعا گویند
 نهال بلخ گراز خون من کی سیرا
 و ز این ضرورت مستحق خدای اندویش
 پیش صدر بزرگی در ازما شتم
 اگر سعادت نه دست بختک ما را هم
 اگر خلاف کند عسر بر من ازین که

ز شرم تو یک رخ فلک تشعشع کن
 بدانکه با گرفتار است مراد و کار
 بعد زمانه ایمان ترا بختیش خا
 که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار
 بخت بر در کنه تو فکرم بر ایام
 چو نقش شعر من از بدت تو افتاد
 ز روی صدق و صفا بچوسند که از
 همه صفا و خلوص و عقیدت آرد با
 که چیتب دل رنجور و سینه افکار
 جوخت یار نباشد چه سود ازین گفتار
 نهی کنستم دل رنجور خویش بر بلدا
 غریق بحر فنا هم پس چون هزار انبار

فنا ده طبعش بر صفحه رایگان کوه

راست لعل بزبان در میان کوه
 بچند چون لب با قوت تک بختائی
 رخم جو زرشده و از خرع دیده هر ساعت
 چنان بچشم تو بی تمیستم ز بی درمی
 مرا با دیده کرده خاک سارم از آن

میان لعل سپهر کرده نهان کوه هر
 ز شرم زرد شود چو زعفران کوه هر
 فنا هم از غم آن لعل در شان کوه هر
 که روز بزم بچشم چند ایگان کوه هر
 بخت تیره کند بیشتر ایگان کوه هر

اگر چه سیم زرم نیست بهت کو نظر
 سزد که ننگ نیاید ترا سخت من
 همین بس است که الما پس طبع من
 خدا یگان طوکت جهان طغاشا
 ز بسکه خون اعادی بخت و مصفا
 بدست دشمن ننگ فصل او عجب تران
 بمن بخت جو کردت سلم بدست شو
 در آن زمان که بساط کمان گروه کند
 سحاب را ز هوا بر کشید باد سبا
 سپهر قدر دست خرد منی مایه
 اگر بود دست سخاوت کشیده بختی
 خردش عدل تو ما پرزداست عالم
 تویی که هرگز سپه را در غیب ندان
 زمین ملک تو پر که هر است و غیب
 زهی نامه که بعد از غنم افروخت و بخت
 زمانه که سپه را ز دم منند از
 اگر چه موج بر آورد بار بار با
 قصیده که بجز تو گفت بنده چو
 درین یار بسی شاعران برهنه

که ز عقل باز صد هنر ارکان کوی
 از آنکه ننگ منار و زریمان کوی
 چو خنجر ملک شرق در میان کوی
 نثار میکنند از خود بر جهان کوی
 گرفت در دل کان ننگ اغوان کوی
 که سپه خویش بر آورد استخوان کوی
 بصورت شب از نوک او در آن کوی
 بجای مهره بیندازد از کمان کوی
 که بجهت خود تو بار در آسمان کوی
 بقدر خود تو در کج نشایگان کوی
 بهیچ کمان ندانند نیکس نشان کوی
 بجای بنیضه اداست با کمان کوی
 به از و جو تو در حقیقت زمان کوی
 که عقد جاه ترا هست آسمان کوی
 مرا هفتاد مزج تو در دهان کوی
 که کس نمکند از دست ایگان کوی
 بهیچوقت تنگیند بر کران کوی
 ردیف ساقش از بهر امتحان کوی
 که نور کزت ایشان در بجان کوی

نزد و بنظم خمین کوهری کند قیام میشه تا که بهنگام نوبهار سجا نار مجلس از سپرخ کوهری باد	از آنکه خوب مناید توانان کوهر کند نثار بر اطراف بوستان کوهر که در قیاس نیاید بهای آن کوهر
--	---

من بدایع اماره

عید شاداب درختی است که باستان بوی آن گل بستر او و خوش سومی عید بهر سال بر آورد و بر آرد سال زین گل و میوه بسیار که همی آرد عید را دست خوش خویش گرفتیم بار افیم و در گزینیم ز شاه ای بزرگی توانا زنده مبارک باد بخت خیر است کجا رفت مرد است از آن ملک الشرق بیار است با بخت ز آنکه در بزم سزاوار کلاهتی و قبا خواست تابنده بود است با و بسا که ملک بود مرد تو که ای بخت حرکات تو که در بزم سبک روح این سوی شکر بدخواه شامان کشتی	از گل و میوه و بوی میوه سیاهی و بر آن میوه بسیار خوش غذا سومی خلعت شاه جهان ملک شکر زین گل و میوه چکوی که باشد خوشتر میوه گل جنس ازین بخشیدیم شاه مانیر نما که بر این است مگر خلعت حسن و اول اول افروز کله و کز و قبا اسک و سپر تیغ و چون او دید باین نسبت دی خوش ز آنکه در بزم بر ازنده تیغی و سپر خواست تابنده بود است با و بسا آمد آن شاه کنون هر چه هستی خوش سکناست تو که در بزم کرانک خور وین که حله اعداات و زکی لسنکر
--	---

نیک انی که یک ساعت این نظم
عذر منج به درین شعر بسبک با بخوا

دوشین پامی بکفت شراب از کبر
تا شعری شکست پیش تو فردا دفتر

کلام لطیف

پسیده ام که شمشاد لاجوردی
جهان تیره دل از مقدم سحر کرد
ز بس که در دستان صبح خیز کند
صا ز رتبت صوم خیان کرد
هر که کوب یا قوت کون بد آید
ز روی با ده جاب میان تپ
ز نور صبح جهان چو دلمبری
ز ماه مشعل و تسمیان بر افروز
فروع طلعت اقبال صدرین که جهان
دارد دولت سلطان شهنش و زرا
ز عکس طره غیر نسیم تو قعش
نخته خامه جاری زبان او سکی
ز لطف خنده او که لطفه در آید
ز سی سحاب یعنی که در طبیعت شکست
به دور عدل و شوزن روانید

شود سوار بر این نبر حکمت با دیر
چو ز کجی قستم عذار شتد بشر
روان سپنج شود پر صدای نغمه
که کرد شیفه دل را دهم مزاج عمیر
ز روی ساغر کردان آسمان تصویر
چنانکه بر ورق گل مهر شکست بر بطیر
که لغات نماید ز شام کون بخیر
ز رای ملک ممالک فروز صغیر
بچشم است او ذره نمود حشر
که از جلالت او آسمان خرد شود
خط سواد و مید از هزار عالم
که حکم سب از ل فاش میکند بصیر
قصار نیست کردون برودید
نیم خلق کریم بودند تا سیر
که بیش جور کند بر تن لطیف حیر

با کت علم

طلسم مسترخان شد بعد تو مال
 قدم ز راه دارا برون سگ
 رزوی لوح فلک هر دارم کن
 چو سربلک سلیمان فرو نمی آری
 نماز شام که دهر ارتف شهاب زین
 سوی سحر چو روحانیان آید
 جهان زو اول عاشقان سپید کرد
 زهر کینه خصم تو از کشا فلک
 سماک نمر تا خرج بر کشیده است
 که از جناب غایب نمیشوم عجب
 با جراتی در افتاد جان حشمت من
 دلم ز غم شست خیس یافته در ای
 ز طعن کردن که همدان نمیشم
 عنان مرکب خاطر کشیده دارم

که کس نمیشود نام جادوی کس
 که خبر طیف کرد و هجر عالم
 رقوم احسنم ظاهر بعضی می نر
 زمانه با تو چرا میکند خطای
 هر از شعله درین پردای نقش بدید
 محذرات کواکب ز رده نقد
 چو ز کجی که در افتد بقعر اوی
 شهابت طبعیت ان که خون
 رواندار که در باب من کند تقصیر
 به وقت بود چو خراز نمش کرد
 زیر چشمی برام و غیر چشمی تیر
 جرس مثال بر آورد صد هزار غیر
 چو طبع خورده شناس تو با دید بصیر
 که ست مدح تو بیرون عالم

طایفه
 نادر
 نادر

من لطایف ابیان فی طلب لغزان

سپیده ام که شدم محرم سرای سرو
 کوشش جان من اندازد خضر قیاس
 جهان با طو خرابیت بر کرد رکبیل

شنیدم آیه تو بوالی الله از لب خود
 که ای حنلا صد تقدیر و زنده نقد
 مکان مبر که بیک مشت گل شود نمود

<p>چو دشمنان سودند و دستمان که راه سخت محوشت نزلت بس ز آستان عدم باشکاه نشو بدین وروده قامت تراشوی برای زینت تو بر کشیده انقبو چنان مکن که سبکبار کی شود چه مایه جانورند از خوشه و درخو چه داعیاست تو بردل و خوش تو نیز بیکجی از هک صلب و سا بجمع آری کاین طلست و اسف میان اهل مروت که وارث معد نشسته مرصده که قی کند ز نو که قطره قطره چکید از دل کو که با که با خسته عشق در شب و بچ فساد و امر بنیت خاکدان غر زقت از سرم آواز ز ربط و طنب مگر که لشکر بر صحران هوا کند بجز دعا و شای حسد ایجان صد که با درایت عالیش تا آمد مضم</p>	<p>گر بوی سبیری کا درین مقام تو بکوش تا بسلامت بمانی بری بین که خنده فراز و نشیب دست ترا مسافت دور دراز در مس بر آستان فدا دل منه که جای تو در میان گروه غریب جهانی بین که تا سگت میرفت پوشیده است چه بار داشت تو بر تن سوا هم بدشت خانوری خار میخورد حاصل کناغ چند ضعیفی بخون دل تنید ز گرم مرده کفن بر کنی و در سو بدان بوس که دهنش کمی عای با ده دست میدلای کانه جو بوقت صبح شود سپهر روز معل دل مرا چو کریان گرفت خدی بشد خاطر م اندیش می و محس که مرد در تن کت بر بانی زهره گفت و کردم کنون شام وزیر مشرق و مغرب نصیر و ل</p>
--	--

سخن در این
 کتب
 کرم پید

ز در صدیقه فکرش زید و علی
 بطول و عرض جهان کمال و
 نشسته در دل و چشم طوک سیت او
 زهی قایق لطفت خنی چو جسم سما
 صریح فلک بود کشف مشکلات جهان
 بزیر و اسن افلاک خلقت آن مجر
 کرد خطه اسلام خطت آن خند
 جو امریکه پیفتند ز ساعد قلمت
 سوی حرم خلافت ترا همان شش
 نوروی با علمی کرده که برایت صح
 ترا بجلستین است اعظام چو پادشاه
 چراغ نجات زان شعاع بر فروخته آ
 نهال جاوه توران جوض یافته است
 فراست تو جوا کفند نور در عالم
 بجای دولت تو کرکان کرد و ترا
 همیشه تا نتوان کرد حسد و در فلک
 نظام ملک و جل رعایت مبینی

بزیر صحنه شش نشسته کرد تو
 هندستان فلک معرفت شده بقصو
 خاک که صولت می در طبیعت محمدر
 و لیک کشته چو خورشید در جهان مشهور
 خاک که نغمه و او در اولی بود
 که کرده جیب فکر از نجا بخو
 که می نیاید شعری بر او مجال عبور
 بر بند دست بستش ای گردن چو
 نموده آه که اول کلیم اسوی طو
 زیر سایه او کم شود وقت ظهور
 اگر کشته شود رسته سین و شهو
 که آفتاب سپهرانه خواهد زدوی نور
 که از ترشح آن حاصل آید است کج
 نماید در حق غیب هیچ سرستو
 ز بحر و ضعف چو تپو شمردن عصفو
 ترا چو نور فلک باد عیش با محضو
 دوام دولت و دین کفایت معصو

قصیدیه

کلمه

کراست زبیره که با این دل ز صبر
 اگر چه پیش نو ذمه غراب و لیک
 ندانم این دلیل است کویا که عراب
 غراب را چه حسنه را که مرثب از غم
 حدیث بجز تو آنخت با کسی که بود
 نیش از لب لعلش سپید طعم کرم
 گمان من باین بود پیش ازین کاخر
 دلم ز کی حسنه ان حساب کج بود
 مگر زرده برون او فتاد ما که
 یکی ز بوالعجبهای دزد و شب است
 عجب آنکه ازین غم هنوز دلشادم
 که یاد کار بسا نماند چهره من
 طغانشه این بود که شاهانم خراج
 نقش چنانکه وقت سفا فروزید
 دلش خاک که بهنگام کینه پست کند
 در انداز که افکنده حدل او سیاه
 خدایگانا برو فوق رای منسلا کون
 ما شنه ز اقبال صورتی پس از آن
 خاک که با ده تجسم سال نقش کند

در افکنده سخن از وداع شایو
 چگونه فهم کند او بی زبان طوی
 ز بار خوش نبود است بیج شمع
 چگونه میسکند در حال این دل رنج
 خور لب بارشوش چشم او محموز
 نه مکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
 ضمن که دورم از او از دلش خاشاک
 که راه بد و صد هنر ار کونه کسور
 که سید هذ فلک کوشمال چون طنبور
 که روز روشن من کرد چون شکر
 بدین امید که سعی فلک بود مشکوم
 بر آستانه شاه منظر نضیر
 ز ماه رایت او عاریت ستان
 بروی دست بخت نماند جبال و کوه
 بزیر پای بر آورده سنسین و شهر
 بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
 ترا خدای ز بصر مصباح جمهور
 حلول کرده در او روح همین و پشاور
 پس از غارت وقت خود ز غایت کوه

که از حمایت جوی نیاز شد کا فو
 همان کند نسبت پیش چون نبود
 کشد عالی حسن کرد عارض جو
 فلک مثال ترا سبده بود بود
 ای جهان معالی بجای تو محمود
 که روزگار گنم بر شامی تو مقصود
 که هستم زدم جمله نغمه المصدود
 و کرد عقل ندارد مرا درین معبود
 چو آب حل شود در شرم لولو بود
 زهی بچو تو ایام مگر مست مشهور
 چنان بزنی که حسد مندا از دست
 برون چشم تان زمانه بیسج بود
 رسول حکم ترا پامی رکاب بود

بزرگ کار تو آن نظام یافت جهان
 عجب نباشد اگر کردم فلک مردم
 ز کرد خیل تو مشاطه کان عالم در
 زمانه حکم ترا چاکری بود منت
 ایاریاض ایادی بچو و خوشم
 اگر چه قاصرم از کنه رفعت خواهم
 و لیک دست حوش جان کلو کرامت
 سخن شکایت کرد و چون است در دست
 درین هستم که در است نظم العالی
 مزید شرم اکنون بود که برخواست
 همیشه تا نشود کار عالم از دست
 بجز عالم و بر خور مملکت که نماید
 بر بدست است دست غان صبا

نغمه المصدود
 شکر
 در پیش

تغرل بی نظیر در شرح اردو شیر

کجا بچشم در آید شکست حال منش
 کم از هنر از نیابی بر بر شکنش
 فرج نیایم از آن جنس بیوهی پرش
 چگونه الفت بود در شیر بادش

هزار توبه شکست است زلف شکنش
 دل شکست اگر زلف او بیای غالی
 مراد دیده در حسرت بگفت خفا
 چنین که با زلفش روان من جو کرد

غاندن
 هم بدون

مگر که ماز به بس اندوخ خویشش
 چو دست می توان و بعینش
 خیال قد چو شاد و دومی چو غمش
 که راه نیست خور انقطه دیش
 بحد شاه جهان ارد شیرینش
 بدست حکم عثمان چاکش
 مثال غزل و بند از ولایتش
 میان آه بدم بنسزد بهرش
 و طعنه ها که توان زد بنسزدش
 که پست کرد بکنی بنامی گروش
 بشرطه ای که برافتد قواعدش
 نهاد دست به تور سینه آتشش
 برون کشند بعبف از زمانش
 چو گرم بپای خستین لباسش
 و دمی کن چو قلم تا میان و برزش
 راست دست تصرف رخ وینش
 اگر شب زنده نمت تو برنش
 که جان بر بگذر خوی وینش
 که نیست مکن خیر کاشن فلکش

همیشه اشک چو بار این دید میارم
 و لم ز چاه ز نمدان تو چو کوزه درم
 در آب دیده من عشق شد چو نیلوفر
 از آن چو دایره عشق میان گرفتارم
 بختبر آنکه باید کشاد هر ساعت
 خدایکانی کا قبال سستی اداست
 سبیل اگر نه زد و یوان او خطش
 اگر شب تاب بر بام او در و در فلک
 اگر نسیم خلافتش رسد بمر کعبه
 زهی مثال ترا در زمانه آن قدت
 فلک دست تو بر کائنات شرف بود
 برون نیامد از آن عهد لاجسم حشر
 که شد ز احبم بر دین کی خلاف کند
 هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زارم
 اگر حد و چو قلم پیش تو بر زود
 اگر حکم تو طوبی نشد و نیار دسر
 سپهر بنگش باد از خجرت صبح
 زلف کین تو دشمن بار زو چو آینه
 درخت طاه ترا مار و برک خندان

سن
 سگی که از آن
 حبه تند با

<p>نهادش تو بنده جواب سر رخاک بر آنکه مرکب آزان قطره کوه سرب کز از آن پس که ز خاکش جوار بر گیری همیشه تا نفسش در زیار و کس دوام عسیر تو باد و در چرخ تعمرن تا خیال تیغ تو در چشم و ز کار چاک</p>	<p>مد و فرست ز باران لطف جوش که هیچ فرق نباشد ز کوه بر عدش اگر چرخ رسیده است بر بختش که حاجت نخندد و ز کار منتجش بشا دلی که نباشد رخافت جزش زمانه باز مد آمد ز سیف و اینر</p>
---	--

من محسنات افکاره

<p>نهی ز لعلین عسیر بار بر گوش خروشش باز جاری باشنده چو تو با من سخن کوئی زشتای چو من با تو عسسی خواهم بگویم با حال من بر کشته شاید مرا که جود تو مانان چو نایم رسد از تو بگو شمش مرده وصل سکت کوی تو باشم کرده ندای تو فارغ پسند از در گوش کن مرا بی طلعت تو باد در چشم بخنده از زمانم بسک شود با</p>	<p>حدیث نیاری هیچ در گوش چرا حسیره نهی نکشت بر گوش چو مرد بخوش کردم سیر بر گوش نداری ای عجب کوی در گوش که این باز داری ای پسر گوش چه حالی چون با بسای سیر گوش اگر ممکن بود جای بصر بر گوش برو با زیم حسنه خواب در گوش خروشش من فلک اکو در گوش مرا بی غنسه تو باد در گوش که از آواز تو با حسنه گوش</p>
--	---

زود مدار تو کرد و پرستم چشم
 کنی در کوشش حلقه مهر و
 ز گوشت حلقه باید رفت و
 اگر چه کوشورت نغز و زیباست
 مگر چشم تو با گوشت بخت
 زده پوشد ز رفت زانکه باشد
 رسد اواز عشق تو و من
 شاه افغان سلطان که داری
 جانگیری که از خازن خویش
 چون او دیده همه که با چشم
 سینه شین کند جولان بگرد
 بیار ایند چون خوبان حلقه
 نیاید بی لغای او صنیا چشم
 در او شده آمد خبر از
 روان است ایام و حی است
 این شنیده هرگز کس بعالم
 خلاص از چهار ارکان کوشی
 ز الفاظ تو ای دریای انصاف
 جان انشی زان باز و آری

ز گفتار تو کرد و پرستم گوش
 چو آرای می بر و آری ز گوش
 ترا بی حلقه باشد زین و گوش
 از آن بیار است و نغز ز گوش
 که باشد چشم توست و سر گوش
 ز غیر غنچه تو بر خذر گوش
 چو مرغ خسرو عادل مهر گوش
 با مراد طوکت بگرد گوش
 شهنشاه است و امیر گوش
 مثل او شنیده و او گوش
 ز بیم نسبت او شنید گوش
 ز نعل بر کفش مهر تا جور گوش
 مدار و بی شانی او خط گوش
 چنان کجا و از راسد بر بند گوش
 چو سخن و صوت اجاد مهر گوش
 شبنم تو ای سینک و مهر گوش
 چنان که زنج حس شد معتبر گوش
 صدق کرد و اگر کردم بر گوش
 باهل فضل و آری باب شنید گوش

از آن شاد و کرمی نظم را سپید که نعمت بر آورد است گوشتش	که نعمت بر آورد است گوشتش گشاده دیده بسته گروش
ز بهر خدمت صوت بیت الایمان بان تن بود چشم	الایمان بان تن بود چشم ز خدمت بان تا با خروش
بسنن تو بادا خروازا	

در المنصوبه

ای کرده از مدیاح تو هست از گوش بر سر شده طلعت تو چشم رهنمای	وی داشته بدر شایسته نایبش بر جان شده مذموب تو دوزخ گوش
بست از جو اسس کسب ضرری دوزخ تا پر کند ز قطره نیسان لطف تو	کرد از شنید نام قدت آخر گوش از دل بان بسان صدف کرده گوش
ای صاحب کبر و زیران روزگار من به دیر مندم وقت قیامت	دارد جانب شعار از این گوش یک نکته دارم از کرمت دوزخ گوش
صدر از میان ندارد اگر چون من بود	از چون تویی نعمت یکسر دوزخ گوش

من نوادر طبعه

ز خواب خویش بر بخت من میدانش بر رویش بار است عیدگاه و مرا	سه دو هفت پدید آید از کربانش نمود بهر نفسی ماتی ز حشرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنان هزار جان شده قربان هزار کیش خراب	نظر ز اور ز نسیدی بگاه لاش ز شکست کوشه کیش و دوال قربانش

قران
علافت شکر

در آینه در آتش نهاد کوی فصل
 بسا کند ز سر کشیده جهان که نیست
 بر رسم عیدی حرمی ران خلد را رضوان
 بر آمد از دل من و سپیخ از آن
 کند زلف میداخت از تور بود
 برو ز عید که زندان بیان کنند از آن
 رسید مال من در فراق چهره او
 اگر بجزرت خسر و غیر سزا نیست
 صادم دولت وین شاه ار دیر
 قصاص بود کردون بیده ماله
 کجاست در همه افاق کسی که
 ز ماه رایت او چون نخل شود خور
 زهی همسیر تو از لایمان انحضرت
 تر از سد بجهان عوی همبازار
 دلی که از لطف کین تو گرم شد زوری
 که دام حادته دندان نمود با تو کین
 که جبت با تو روز و غار بردستی
 اگر ز جام خلافت تومی حور کردون
 زیم تو چو دل شک خار خون کرد

بر آتش که جدا شد ز فعل کبرانش
 نشان چشم خضر از چه زخمش
 برای غایب میسر و کرد میدانش
 که ناگهان بفرید بخلد ضوایش
 هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
 بهردلی که طسفر یافت کردندش
 بر آسمان و شمنیدند هر دو کوشش
 که از محیط فلک برتر است اویش
 که مست و نوق عالم ز عدل احسانش
 هر آن مشال که صادر شود و دیوانش
 که نیست کردن او زیر طوق مندرش
 زیر مایه شب در کند نهانش
 که با سان بخت ظلم است درش
 که در شبایل تو ظاهر است نهانش
 بجز مخرج تیغیت نبود در کمانش
 که صولت تو زین بر بخت دندانش
 که نه بزیوت دم پست کرد خدانش
 بیک و دور من اند مجال دورش
 زمانه نام بخت که هر بد خدانش

بصدا بان بسایه هزار و شش
 که هیچ یاد نمی آید از سیمانش
 که جز اجل نبود طستهای بارش
 که جز با صل تسنیم نیست پایش
 فرود زید و ازین سبزه ترکش
 که از شکوفه پروین بود گل افش

نیم گل جو خنلق نوشتی و ارد
 چنان بجای تو شوق کشت خاتم ملک
 شعاع تیغ تو برقی است در دیار
 کف کریم تو بحر سیت و ایاق خود
 همیشه تا گل اینم چنان بود که صبا
 ز شرمی من ملک تو چنان با و

وله فی العشر

غافل مشور مال و زاری و شورش
 که دست می بخیر می مای می کنش
 بی هیچ موحی چون سرفش
 نتوان نگاه داشت بر خورش
 مادر نیست عشق تو و امن باش
 سیکین کسی که بر در تو نیست کنش
 تا چند از این سینه که کین است با
 درگاه شاه عالم عادل نشینش
 هر چه سرشید فردو کوفت کردش
 هر گل که مرغ از سپهرش
 از سطح آب کم بود اطرافش

داویم دل بدست تو در پایش
 چون ست در غمت زود ما استوار کرد
 عهد که دو شش ما بر لاف تو بدیدم
 هر دل که هست بسته ز خیر لاف
 گرفت است فقه کربان به چاکس
 سنگ آمد از فراق تو بر من سه جهان
 شب بجا چشم تو در خون جان من
 تا کی نگار عشق تو باشد دلی که
 صاحبقران مظهر دین شنید و عجم
 شامی که از برای گل افشان برآم
 با هر مبارزی که ز اندام او است جز

<p>هر روز استر بود اما نموش خوشید مجوزه در آمد ز روزش هم در زنده شکوه تو آتش سحرش خطی رسید بندگی از سر و سوس بر هم ز مصادمت و کمنش کام روز هر که هست دست منش در نهایت تو پیره شود و زروش</p>	<p>رای تو ایضی است که در زان علم بر هر که یافت و ز می رشید لطف تو کز حسرم ماه با تو بیک جو کند خلافت از آوازه است لطف تو شاه که هر زمان مانند اخرا آن بکشاید کین صبح با دار مصادمت حوادث ترا اما بر دشمنت کشاده کین خیر آن سخن</p>
--	--

من و قایق کلامه

<p>روی بهار بوستان آفرینش هندوی بسته میان آفرینش حاصل سود و زمان آفرینش قابلی از هر جان آفرینش هفت پیروزه کان آفرینش رفته آن سوی کران آفرینش روشن اسرار هفت آن آفرینش دست باروی توان آفرینش دو دمک از خانان آفرینش دع ماه نوزد آن آفرینش</p>	<p>ای ار آسمان آفرینش کله میون طلعت مقل ترا آفرینش هر شیرین طعم و کین بد کو آفرینش روز کار از عصمت طره تو کرده از برای هر اقبال نوزاد عزم کرده و ن سرعت اثر سیرت حکس ای بر تو طبع تو کرده شیر تو بیک ضرب شکر آتش کین جهان سوزت بر آفرینش بر کند کستی شرم نعل آفرینش</p>
--	---

<p> بر سر این بنر خوان او نشین تو سن مطلق عشق آن او نشین حسد و زربین میان او نشین گریه بودی دیده با آن او نشین این صهارشیده سان او نشین تیر این پین کمان او نشین کای او یب خورده آن او نشین نسیخ از دست آن او نشین قلزم کو هر نشان او نشین کرد پر کوه سره آن او نشین غدیب خوش زبان او نشین خرج گفت اینک و آن او نشین گفت کامیست بر آن او نشین اختر صاحبتر آن او نشین گو کسی از اتمس آن او نشین طامس کرد و کی افغان او نشین روز بازار امان او نشین کرد ظلمت از استان او نشین برکشش رخ از میان او نشین </p>	<p> قرص به از غفلت است بست کلک تیر تو معارز او هر را در موکب قدرت چه گفتند خامه یک شیر غیر بر شکست بست کردی وز کار ارشک و دشمن قتی کاین شهابت نبرد عقل ز برکت نامم اگر دم سواد کیت انشخنی که ذات پاک او گفت قطع نعدین کامد گفت او ابروی کوه سره عالی که لفظش ماطه گشت از برای محت کلک او بروی فرمان چون نوشتند چون گفتش را به از قحط خورده ای که رای عالم است فروا از تو هر که نعد تر طالع کرد و دشمن چون گشت از نین سخط تو گفت کردون باز نامه تیره کرد بانگ بر صبح و دم ن تا برو شاه روحی اوده خورشید را کو </p>
---	---

<p>کم شدی نام و نشان او نش چار دیوار جهان او نش عرصه این خاکدان او نش</p>	<p>نت یزدان گشت این سهار نش تا که از موج حوادث در عم نش تازه باد از آبروی خانه نش</p>
---	---

مجمع فصاحت و ادب در کتب حکیم دربی

<p>زالال مشرب و حبت لفظ کو هر افشا نش که از کله استین جهان بر روی خدا نش که طوق و لر بانی ساخت از زلف نش اگر بر روی کل بنیدر شکست ناجو نش اگر از جسد کاه جان شی طرف کلتا نش که صده میبرد دم راه حیل دستا نش که چون خراسته او است طبع ایچوا نش ز بهر آنکه بکست کو هر مدار و شل و ندا نش که در سنگ لطافت بیند انفاس و دم جانا نش که صدمه خون دل نوشته است از جاسا نش بطبع لعل او در آن چون الوده کرکاش نش که خواهد ماه گردن ما شود کوی کر ساسا نش سای کاروان جان سپهره رخسار نش و لیکن گرد خاک سده مخدوم در ما نش</p>	<p>طر از کسوت و راست کیسوی نش از آن کج هر نشان گشت خشم و در کج نش مطوق ان سبب از مزج عشوین نش هو خواستی و چون کوی پیش او شتره نش پراز خار فاکستی سراسر ساحت نش خوش در مطلع خولی چو ناهید نش مرا چون رخا کت پامی او دریده آن نش صدف کو کوس باشد همیشه چشم در آن نش رخالت شتره وین شود و درت انسا نش چه سوید است اخرباب از زکازرا نش پراز خون چهره غاب از آن کج نش بعل باقی است حبت او بن باز کج نش غم دل بن سن ز انخست تو بر تو که سکر نش رصد کوزه مراد بل عشق شکست نش</p>
---	---

بغل و ق
طایفه و فرجا

فرغ مطلع اقبال شمس دولت آن روی
 مدار عالم حکمت حکیم و تویی آن تخصی
 بر آن کرشمه هر شش از روی جان تازه
 نشستی بد چشم و چشم در صحرای صیبت او
 ز نسل سحر خضران کف و بخش او کرد
 بر این سقفه مرد و فام طایر است زین
 قضا را نمانی آن که هست از بهره تو
 اگر کیوان گشتی تبت بهدی جناب او
 و کر خورشید گشتی و خاک پای او بودی
 چنان کردش از عقل ازستان زین
 دست را می خلق او جهان انسان معطر
 فلک پیش عرضش کرد دعوی سبک و حق
 بسان تیره مبد او کیش و اری شد
 که لفظا چشم رحمت بگر این تبت
 مدار وسیع نم شاخ فاد و گلشن کردن
 زمین کی وی اگر با من نباشد آسمان خاک کی
 اگر رخساره خاطر بر از کرد طالت شد
 نیار ای چند زین عروس نظر ز اساطیر
 ز رخ ماه رخسار هلال ابرو و فاقه ^{مطلب}

که شاید کر زبان عقل کو بد کنج احسان
 که نرسد کر غذای روح کرد شعری و آ
 نکرد روشن ابروی از بس کرد خدایا
 که رشوت میدهد هر دم من از قصر کویا
 عیانند اقصان فکر تبت سیج با ما
 که با عقل در صحن جلال او خرابا
 دو قرص کرم آماده این نگار کویا
 سیه کردی از دو دو و لایق اویا
 ز ماه شبیهی آب که کردی بد صفا
 که اکنون کس نماند ز یاد او
 که هر دم بکنید سیه نسیم رخ و لب
 ز بهر آن لقب او بدی نفس که اینجا
 ای سر کنده ز بهر آن شد همچو پیکان
 که صد عقد که بر روی رکش است فلک
 و کردید جان از چه شد چو ماه صبر ما
 بر اندازم نسل اشک ازین پس نیست مایا
 با لفظ اشارت کن که با جفتش مایا
 اگر بخشند هر دم که مر می از روش ما
 که با من همچو زلف لبر آن گشت مایا